

"جادوگر چشم آینه ای و بچه های شجاع"

یکی بود، یکی نبود. در زمان های قدیم در یک دهکده ی کوچک، زن و مردی صاحب دو فرزند شدند به نامهای عسل و مسل . آنها برخلاف هوش زیادشان، خیلی ترسو بودند و حتی از شنیدن کوچکترین صدایی وحشت می کردند.

یکی از روزهای نزدیک به عید، مادر و پدر عسل و مسل به بهانه ی خرید عید، تصمیم گرفتند آنها را برای چند ساعت تنها بگذارند تا کمی ترسشان بریزد. بچه ها اصرار کردند همراهشان بروند، اما پدر و مادر قبول نکردند .

آنها برای این که تنهایی شان را حس نکنند به اتاق آمدند و سرگرم بازی با توپ کوچک خود شدند. نسیم ملایم، تبدیل به بادی شدید شده بود و صدای شاخ و برگ درختان که به پنجره ها می خورد، عسل و مسل را حسابی می ترساند. بچه ها توپ را رها کردند و با ترس و لرز در گوشه ای به انتظار آمدن پدر و مادر نشستند. ناگهان درب خانه باز شد. آنها که حسابی ترسیده بودند و از ترس نگاهشان را از هم بر نمی داشتند، آرام به طرف در نگاه کردند و بچه آهویی زیبا دیدند که وارد اتاقشان شد. آنها با شادی به طرف آهو رفتند. ولی آهو به بیرون دوید و از آنها دور شد.

عسل و مسل شروع به صدا زدن آهو کردند و به دنبالش دویدند و وقتی به خود آمدند، دیدند حسابی از خانه و دهکده دور شده اند. در میان درختان سرسبز و بهاری جنگل دیگر اثری از آهو نبود. پس از کمی جست و جو برای یافتن آهو، ناگهان به جاده ای رسیدند که در کنار آن چشمه ای زلال در حال جوشیدن بود و گل های زردرنگ و زیبا اطراف آن روییده بود و درختانی سرسبز در دو طرف جاده به چشم می خورد.

عسل و مسل که به خاطر دنبال کردن آهو حسابی تشنه بودند، تا می توانستند از آب زلال و گوارای چشمه نوشیدند و برای پیدا کردن آهو وارد جاده شدند. هرچه جلوتر می رفتند، گیاهان و درختان بهاری جای خود را

به درختان خشک و پوسیده می دادند و هوا گرم و گرم تر می شد. ترس وجودشان را فراگرفت و به خود آمدند و فهمیدند چه قدر از خانه دور شده اند و تصمیم گرفتند از پیدا کردن آهو صرف نظر کنند و به طرف دهکده برگردند. اما تا به عقب برگشتند، زمین شکاف بزرگی برداشت و دره ای عمیق با دریایی مواج در پایینش، راه را بر آنها بست. بچه ها یکدیگر را در آغوش گرفتند و از ترس شروع به گریه کردند. دیگر راهی برای برگشت نبود. باید برای نجات خود فکری می کردند. ناگهان از دور متوجه کلبه ای در پشت درختان خشکیده و بی شاخ و برگ شدند و به سمت آن دویدند.

پس از مدتی عسل و مسل به کلبه رسیدند و در کلبه ناگهان باز شد. نور کم سویی فانوس فضای کلبه را نیمه روشن کرده بود. آن ها وارد کلبه شدند و با صدایی لرزان و ترسان پرسیدند: "کسی این جا نیست؟" ناگهان نور فانوس زیاد شد و تمام کلبه را روشن کرد و بچه ها سنگینی دستی را روی شانه های خود حس کردند. همین که به پشت سرشان نگاه کردند، دیدند جادوگری قد بلند با ناخن های دراز و لباس سیاه، و صورتی کشیده، با چشمانی که شبیه آینه بودند و نور را بازتاب می کردند، آن جا ایستاده. بچه ها از دیدن جادوگر آن قدر ترسیده بودند که جیغ بلندی کشیدند و بیهوش شدند. چند ساعت بعد، وقتی چشمانشان را باز کردند، خود را در قفسی بزرگ و سنگی یافتند. جادوگر روی صندلی ای بزرگ لم داده بود و دخترکی لاغر و رنگ پریده، با دست ها و صورت زخمی، مشغول درست کردن غذا بود.

بچه ها از دخترک خواستند تا نزدیک تر بیاید، اما او هیچ توجهی نکرد. جادوگر با صدای گوش خراش و ترسناکش از دخترک خواست تا برایش آب بیاورد و او بلافاصله در تاریکی شب به سمت رودخانه رفت. رودخانه ای خروشان با آب سیاه و کدوری که نه تنها درختان اطرافش را سرسبز و شاداب نکرده بود، بلکه آب آن برای گیاهان و حیوانات مضر بود و انسان ها با استفاده از آن، بیمار و افسرده می شدند.

جادوگر کلبه را ترک کرد و بچه ها از فرصت استفاده کردند تا خود را از قفس سنگی نجات دهند، اما قفس هیچ راه فراری نداشت و سعی و تلاش بی فایده بود. هوا تاریک بود. صدای زوزه ی گرگ های گرسنه از دور به

گوش می‌رسید. دیگر وقت ترسیدن نبود. باید ترس را کنار می‌گذاشتند و برای رهایی از چنگال جادوگر چشم آینه‌ای، راهی پیدا می‌کردند.

عسل و مسل در فکر راه چاره‌ای بودند که موشی از گوشه‌ی قفس وارد شد و بدون مقدمه و باعجله به آن‌ها گفت: "اگر تا سه روز از آب و غذای جادوگر استفاده نکنید، طلسم نخواهید شد، همه‌ی کسانی که الان فرمان‌بردار و خدمت‌کار جادوگر هستند هم نتوانستند سه روز گرسنگی و تشنگی و گرمای این سرزمین را تحمل کنند و اسیر او شدند". بچه‌ها به فکر فرو رفتند. اگر نتوانند این سه روز را تحمل کنند چه؟ موش گفت: "شما بچه‌های شجاعی هستید و من مطمئنم در برابر طلسم جادوگر پیروز می‌شوید". این حرف موش، نیروی عجیب و اعتماد به نفس زیادی در بچه‌ها به وجود آورد. آن‌ها از موش پرسیدند: "با آن دره‌ی بزرگ بر سر راه برگشت چه کنیم؟" موش پاسخ داد: "کسی که بعد از سه روز طلسم نشود، دره‌ی راه را بر او نخواهد بست؛ مگر این‌که دوباره برگردد." و سپس غمگینانه به فکر فرورفت. بچه‌ها علت ناراحتی‌اش را پرسیدند و او گفت: "کاش بعد از آزادی‌تان مردم را هم از چنگال جادوگر نجات می‌دادید". عسل و مسل پرسیدند: "چگونه می‌توانیم این کار را بکنیم؟" و موش برای آن‌ها توضیح داد: "در ابتدای جاده‌ای که به کلبه جادوگر می‌رسد، در کنار چشمه، حتماً گل‌های زردرنگ را دیده‌اید. خوراندن عصاره‌ی این گل‌ها به جادوگر باعث هلاکت او و رهایی مردم از طلسمش می‌شود".

عسل و مسل که از روبه‌رو شدن با جادوگر می‌ترسیدند، سریع گفتند: "نه! ما نمی‌توانیم این کار را بکنیم، ممکن است دوباره زندانی جادوگر شویم. صدای پای جادوگر به گوش رسید. موش سریع به لانه‌اش رفت. جادوگر روی صندلی‌اش نشست و پاهایش را به سمت اجاق گرم و سوزان کلبه دراز کرد. هوای گرم کلبه، فشار روحی و جسمی بچه‌ها را بیشتر می‌کرد. دخترک با سطلی سنگین و پر از آب که به زحمت آن را جابه‌جا می‌کرد وارد شد و شام جادوگر را از روی اجاق در کاسه‌ی بزرگ ریخت و روبه‌رویش گذاشت. غذای بچه‌ها را هم از دریچه‌ای کوچک کنار قفس گذاشت. بعد با ترس و لرز دست جادوگر را بوسید و اجازه‌ی رفتن خواست.

جادوگر با یک حرکت ظرف داغ پر از غذا را سر کشید و همان‌جا سریع خوابش برد. عسل و مسل سریع غذا را گوشه‌ی قفس ریختند و موش با دستمالی آن را پاک کرد و به بچه‌ها گفت: "حواستان به چشم‌های جادوگر باشد و به آن دقت کنید". آن‌ها که منظور موش را نفهمیده بودند، با خود گفتند: "چرا باید به چشمان زشت و ترسناک جادوگر نگاه کنیم"؟

صبح از راه رسید و عسل و مسل با صدای گریه و زاری چند کودک از خواب بیدار شدند. جادوگر همه‌ی بچه‌ها را به صف کرده بود و کتک می‌زد و صدای قهقهه‌اش کل کلبه را پر کرده بود. همه‌ی پدر و مادرها هم کنار فرزندانشان ایستاده بودند و هیچ اعتراضی نمی‌کردند. اما عسل و مسل، در برابر ظلم جادوگر طاقت نیاوردند و فریاد زدند: "ای جادوگر بدجنس! چرا بچه‌ها را آزار می‌دهی؟" جادوگر که عصبانی شده بود، با چشمانش به آن‌ها خیره شد و فریاد زد: "برای این بچه‌های گستاخ غذا بیاورید تا آرام شوند!" عسل و مسل نگاهشان را از چشمان جادوگر برداشتند.

فکر این که طلسم شوند و سرنوشتی مانند چیزی که می‌دیدند، در انتظارشان باشد، لحظه‌ای رهایشان نمی‌کرد. آن‌ها تصمیم گرفتند دیگر اعتراض نکنند تا جادوگر متوجه غذا خوردن آن‌ها نشود و با ضعف و گرسنگی به خوابی عمیق فرورفتند.

شب دوم بود، تاریکی و گرما همه‌جا را فراگرفته بود.

بچه‌ها از بوی غذا که در کلبه پیچیده بود، از خواب بیدار شدند ولی با اراده و شجاعت، باز هم هیچ غذایی نخوردند و به کمک موش، تمام غذاها و آب‌ها را دور ریختند. جادوگر به خیال این‌که بچه‌ها به زودی اسیر طلسم او می‌شوند، با آسودگی به خوابی عمیق فرورفت. صبح روز بعد، باز هم صدای مهممه و گریه‌ی بچه‌های طلسم‌شده همه‌جا را پر کرده بود.

به دستور جادوگر، قفس سنگی را به بیرون از کلبه بردند. او همه‌ی بچه‌ها را به صف کرده‌بود و با سنگی برنده و تیز که در آتش داغ شده‌بود، علامت طلسم خود را پشت دست بچه‌ها می‌زد، آن‌ها در همان حال و با درد زیاد، به چشمان آینه‌ای جادوگر خیره شده‌بودند.

عسل و مسل با دیدن صحنه‌ها، آرام آرام اشک می‌ریختند و امیدوارانه به انتظار غروب فردا و روز آزادی خود بودند.

جادوگر قفس سنگی بچه‌ها را که مردم به زحمت بیرون آورده‌بودند، با یک حرکت انگشت به سرعت به داخل کلبه برد و با دیدن آن‌ها احساس کرد که بی‌رمق هستند و دستور داد تا غذای بیشتری برای آن دو آماده کنند.

بوی غذا و سوسه‌انگیز بود. جادوگر جلوی قفس ایستاده‌بود. بچه‌ها که می‌خواستند از راز چشمان جادوگر باخبر شوند، با وجود ترس و وحشتی که از آن داشتند، در چشمانش خیره‌شدند و چشم در چشم او دوختند و چیزی را دیدند که هرگز فکرش را نمی‌کردند؛ تصویر پدر و مادرشان که در غم گم شدن آن‌ها بی‌قرار بودند. آن‌ها با دیدن این تصاویر، مصمم‌تر شدند و بعد از رفتن جادوگر، غذا را به کناری ریختند. باید تلاش می‌کردند و فقط یک روز دیگر گرسنگی و تشنگی را تحمل می‌کردند.

صبح روز بعد، بچه‌ها از شدت ضعف، بیهوش شده‌بودند. با دستور جادوگر، مردم طلسم‌شده به صورت آن‌ها آب پاشیدند و با وجود گرمای آب، پس از مدتی به هوش آمدند.

بعد هم برایشان مقدار زیادی غذا فراهم کردند و آن‌ها که دیگر گرسنگی و تشنگی امانشان را بریده‌بود، خواستند غذا بخورند که جادوگر فریاد زد: "چه خبرتان است؟ هرروز غذای کافی دارید و باز هم مثل گرسنه‌ها رفتار می‌کنید"؟

بچه‌ها با نگاه به جادوگر و چشمانش، باز هم تصویر پدر و مادر خود را دیدند که در جستجوی آن‌ها بودند. جادوگر با لبخندی موزیانه گفت: "خوشحال باشید! پدر و مادرتان به زودی پیش شما می‌آیند." و با قهقهه‌ای بلند کلبه را ترک کرد.

عسل و مسل از فکر این‌که طلسم شوند و پدر و مادرشان هم به سمت سرزمین طلسم‌شده بیایند و گرفتار شوند، گرسنگی و تشنگی خود را فراموش کردند و شجاعانه غذا را به ظرف برگرداندند. موش که از گوشه قفس این ماجراها را می‌دید با تشویق و تحسین شجاعت بچه‌ها، به آن‌ها روحیه زیادی داد و غذا را با کمک هم دور ریختند. نزدیک غروب بود، این آخرین شام و وعده غذایی‌ای بود که بچه‌ها را طلسم می‌کرد. قفس سنگی آن‌ها در محوطه‌ی بیرونی کلبه آورده‌شد. مردم داشتند درون چند دیگ بزرگ، غذاهای مختلف می‌پختند. انگار جشن طلسم شدن بچه‌ها بود و بعد از آن جادوگر می‌خواست آن‌ها را در گوشه‌ای از سرزمینش برای همیشه خدمت‌گزار و فرمان‌بر خود کند. بوی غذا همه‌جا را فراگرفته‌بود. اما هیچ‌چیزی، اراده‌ی عسل و مسل را از بین نمی‌برد.

ولی برنامه چیزی نبود که آن‌ها انتظار داشتند.

جادوگر و مردم طلسم‌شده، می‌خواستند آخرین غذا را در کنار عسل و مسل بخورند. جادوگر روی صندلی خود روبه‌روی عسل و مسل نشسته بود و بچه‌ها باید راه نجاتی پیدا می‌کردند. آن‌ها که در فکر رهایی و آزادی بودند، چاره‌ای اندیشیدند و خود را به بی‌هوشی زدند و کف قفس افتادند و دیگر هر چه قدر آب روی صورت آن‌ها ریختند، حرکتی نکردند. جادوگر بچه‌ها را از قفس بیرون آورد و از کم بودن وزنشان تعجب کرد و متوجه شد این چند روز را در گرسنگی گذرانده‌اند. عسل و مسل بدون معطلی با مشت به چشمان جادوگر زدند و صدایی مانند صدای شکستن چیزی از چشمان جادوگر بلند شد و از درد فریاد زد و بچه‌ها را روی زمین رها کرد. آن‌ها دویدند و پشت سر خود، ظرف‌های داغ غذا را سر راه مردم ریختند و به طرف درّه فرار کردند.

موش هم دنبال آن‌ها می‌دوید و تشویقشان می‌کرد. مردم به دنبال عسل و مسل می‌دویدند، ولی چون پاهایشان با غذاهای داغ تاول زده بود، سرعت کمی داشتند و به آن‌ها نمی‌رسیدند. موش با چشمان گریان به بچه‌ها گفت: "از این مردم دل‌گیر نباشید. رفتار آن‌ها دست خودشان نیست"، و از آن‌ها خداحافظی کرد. ناگهان دو طرف دره به هم نزدیک شد و شکاف دره ناپدید شد.

بچه‌ها به طرف خانه دویدند و به ابتدای جاده و چشمه رسیدند. تا می‌توانستند از آب زلال و گوارای آن نوشیدند و خود را با میوه‌های جنگلی سیر کردند.

آن‌ها از خستگی زیاد در نسیم ملایمی که می‌وزید روی سبزه‌ها استراحت می‌کردند که متوجه بچه آهوئی شدند که آن‌ها را به این مسیر آورده بود. آن‌ها او را در آغوش گرفتند و نوازش کردند. بچه آهو به طرف گل‌های زردرنگ اطراف چشمه رفت و جلوی گل‌ها بالا و پایین پرید. همان گل‌هایی که باعث نابودی جادوگر می‌شدند و طلسم را می‌شکستند. عسل و مسل با دیدن گل‌ها، عزم خود را جزم کردند و تصمیم گرفتند هر خطری را به جان بخرند و برای نجات مردم طلسم‌شده تلاش کنند. آن‌ها مشغول چیدن گل‌ها شدند.

بعد از جمع کردن مقداری گل به طرف انتهای جاده و سرزمین جادوگر رفتند و دره پشت سرشان دوباره شکافته شد. موش که به امید بازگشت بچه‌ها در انتهای جاده ایستاده بود، با خوشحالی به طرف آن‌ها رفت و همگی پنهانی و با احتیاط، خود را به کلبه‌ی جادوگر رساندند. مردم طلسم‌شده که دیگر نمی‌توانستند در چشمان جادوگر نگاه کنند و از عزیزان خود باخبر شوند، غمگین، در حال مداوای زخم جادوگر بودند. عسل و مسل می‌دانستند که اگر جادوگر آن‌ها را ببیند، زنده نخواهند ماند. با این وجود، با شجاعت، دور از چشم همه، آرام‌آرام خود را به کلبه رساندند و گل‌های زرد را درون ظرف مخصوص غذای جادوگر که روی اجاق بود و قل‌قل می‌کرد ریختند. کمی بعد دخترک برای بردن غذای جادوگر به کلبه آمد و غذا را در کاسه‌ی جادوگر ریخت و به بیرون کلبه برای او برد.

عسل و مسل و موش هم خود را در گوشه‌ای پنهان کردند و نظاره‌گر اتفاقات بودند. جادوگر با کمک دخترک، کاسه‌ی غذا را سرکشید و ناگهان در بدنش احساس درد عجیبی کرد.

ناخن‌هایش شروع به ریختن کردند و از درد به خود می‌پیچید و فریاد می‌زد. مردم طلسم شده می‌خواستند برای او کاری کنند اما قدرتش را نداشتند. جادوگر از درد و ناخوشی می‌لرزید. عسل و مسل فریاد زدند: "دیدنی دوران طلسم تو هم بلاخره به پایان رسید!". جادوگر با شنیدن صدای آن‌ها به طرف مردم رفت و گفت: "احمق‌ها! این دو خائن را زندانی کنید!" مردم طلسم‌شده داشتند طرف بچه‌ها می‌رفتند که ناگهان صدای رعدوبرقی شدید آمد و باران شروع به باریدن کرد.

جادوگر در بین آب‌های زلال و خنک باران آب شد و کم‌کم ناپدید شد.

طلسم مردم باطل شد و وقتی هوشیار شدند، خود را آزاد دیدند و عسل و مسل را در آغوش گرفتند. با بارش باران بر سر مردم، تمام زخم‌ها و تاول‌هایشان از بین رفت و التیام یافت. درختان بی‌برگ و خشک، سرسبز شدند و آب رودخانه زلال و روان شد، و دمای هوا بسیار مطبوع و خنک شد. موش با دیگر حیوانات جنگل در کنار رنگین کمان بعد از باران، آواز شادی سرداد.

مردم عسل و مسل را روی دست خود بلند کردند و به سمت دره رفتند. ولی دیگر از دره خبری نبود. وقتی به ابتدای جاده و محل چشمه رسیدند، ناگهان مادر بچه‌آهو از میان حیوانات، به طرفش دوید و او را در آغوش گرفت.

همگی در حال شادی بودند که عسل و مسل، پدر و مادرشان را از دور دیدند و اشک شوق در چشمانشان حلقه زد و به سرعت به طرف آن‌ها دویدند. وقتی در آغوش گرم پدر و مادر بودند، دیگر خبری از ترس و وحشت نبود. آن‌ها شجاع‌ترین و فداکارترین بچه‌های دنیا بودند.

پایان